

غم‌های شهر سیاه

سایه و گرمگاه

همه‌ی مزارعِ جهان
دو لبِ کوچک را دشمنند
همه‌ی خیابان‌های تاریخ
دو پای برهنه را

محبوبم!

آنان سفر می‌کنند و ما چشم‌به‌راه می‌مانیم
آنان چوبه‌های دار را در تملک دارند
ما گردن‌ها را
آنان مرواریدها را
ما خال و خَجک را و کهیر را
آنان شب را و سپیده را و پسینگاه را و روز را
ما پوست را و استخوان را

ما در گرمگاه می‌کاریم و آنان در سایه از کِشتِ ما می‌خورند
دندان‌هایشان به سپیدیِ دانه‌های برنج است
دندان‌های ما به وحشت‌زاییِ بیشه‌ها
سینه‌هایشان به نرمایِ ابریشم است
سینه‌های ما به تیرگیِ میدان‌های اعدام
با این همه ما پادشهان جهانیم:
خانه‌هایشان را برگ‌های مصنّفات پوشیده است
خانه‌های ما را برگ‌های خزان
در جیب‌هایشان نشانی‌های خائنان و دزدان است
در جیب‌های ما نشانی‌های تندر و رودها
آنان پنجره‌ها را در تملک دارند
ما بادها را
آنان کشتی‌ها را
ما خیزاب‌ها را
آنان نشان‌های افتخار را
ما گل و لای را
آنان دیوارها و مهتابی‌ها را

ما رسن‌ها و خنجرها را
و اکنون،
بیا تا بر پیاده‌روها بخوابیم محبوب من.

محمد الماغوط

مرگ پسرک

مرگ در میدان وزوز کرد
سکوت چون کفن بر زمین نشست
مگسی سبز نزدیک آمد
از گورستان‌های غم‌گرفته‌ی روستاها آمده بود
بر فرازِ پسری بال چرخاند
که در شهر جان داد
و هیچ چشمی بر او اشک نریخت!

مرگ در میدان وزوز کرد
چرخ‌ها غژ کرد و در جا ایستاد
گفتند: پسر کیست؟
هیچ کس پاسخ نگفت
هیچ کس جز خود او اینجا نامش را نمی‌داند!
«آه طفلک!»
گفته شد و گوینده‌ی مغموم ناپیدا بود،
چشم‌ها در چشم‌ها می‌نگریست،
هیچ کس پاسخ نگفت
مردمان در شهرهای بزرگ به سان یک شماره‌اند
پسری می‌آید
پسری می‌میرد!
سینه ساکن شده بود
و آن کف دست که در خاک چنگ زده بود برگشت
و دو چشم خیره شده وحشت‌زده
باز ماند بی پلک برهم زدنی!
هنگام آن رسیده بود کان پای آواره آرام گیرد!
وقتی او را در خودرویی سپیدرنگ انداختند

بر فرازِ جایگاهِ او به خون رنگین
مگسی سبز چرخ‌زدن آغاز کرد!!

احمد عبدالْمُعْطی حجازی

غم‌های شهر سیاه

بر راه‌های شهر
چون شب سایبانی از شاخ و برگ خود بگسترَد
و اندوهِ ژرفِ خود بپاشد
در سکون، سر فرود آورده‌شان بینی
خیره شده در رخنه‌ها
آن دم گمان خواهی برد گردن نهاده‌اند
اما حریق در خود نهان دارند!

* * *

بر راه‌های شهر
آنگاه که تاریکی
تندیس‌های مرمین خود را به پا می‌دارد
و از سرِ عصیانگری ویران می‌کند
و پلکانِ پیچانِ آن
کائنات را
تا گذشته‌ای بس دور بس دور فرود می‌آرد
و کرانه‌های عنبرینِ آن
در خاطرات غرق می‌شود
و از بیداری رویگردان
و در نهادِ هر کس دیواری قد می‌افرازد
از گِل و از الماس و از خواهش تن
و شبی خواب‌آلود می‌شود، و روزی بیدار
تا چراغ‌ها را برای ظلمات چینند
در آنجا خون آرامش بخوشد
به سانِ خشکیِ گورها
در آن دم قلبِ شهر
همچو شیئی بی‌مقدار می‌شود
چون اجاقی در گرمگاه
چون چراغی بر سرِ راهِ نابینا

چون آفریقا در ظلمتِ اعصار
گنده پیری پیچیده در بخور
و گودالِ سترگِ آتشی
و منقارِ جغدی
و شاخِ چهارپایی
و تعویذی از نیایشی قدیمی
و شبی پُر آینه
و رقصِ سیاهپوستانِ برهنه‌ای
که در شادمانی سیه‌فامی آواز می‌خوانند
و غفلتِ گناهدانی
که شهوتِ ارباب بیدارش نگه می‌دارد
و کشتی‌هایی آکنده از کنیزکانِ زیبا
و مشک و عاج و زعفران
ارمغان‌هایی بدون جشن
که هر زمانشان باد می‌راند
برای سفیدپوستِ این روزگار
اربابِ هر روزگار

* * *

و در خیالِ هستی مزرعه‌ای کشیده خواهد شد
که برهنگانی را جامه خواهد پوشید، و برهنگانی را برهنه‌تر خواهد ساخت
و پژمردگی‌هایش در رگ‌های زندگی روان خواهد شد
و بر رنگِ آب‌ها رنگ خواهد زد
بر روی ایزد رنگ خواهد زد
غم‌های آن به سان خنده بر لبان خواهد بود
خودکامگان را حتی خواهد رویانید
و بردگان را حتی
آهن را حتی
و قید و بند را حتی
و هر روز چیز تازه‌ای خواهد رویانید

* * *

اما آنان در آن هنگام که تاریکی
در راه‌های شهر
موانعی از سنگ سیاه می‌سازد
دستانِ خود را در آرامش
به سوی مهتابی‌های فردا دراز می‌کنند

حال آنکه خود فریادهایی دربنندند
در سرزمینی دریند
روزهایشان خاطره‌هایی است زخم‌آگین
از سرزمینی زخم‌آگین
رخسارهای آنان چون کف دستِ آنان محزون است
در سکون رخسارها را سر فرود آورده بینی
خیره شده در رخنه‌ها
آن دم گمان خواهی برد گردن نهاده‌اند
اما حریق در خود نهان دارند!

محمد الفیتوری

منبع:

«از سرود باران تا مزامیر گل سرخ: پیشگامان شعر امروز عرب»، گردآورنده و مترجم: «موسی اسوار»، انتشارات سخن، سال ۱۳۸۱